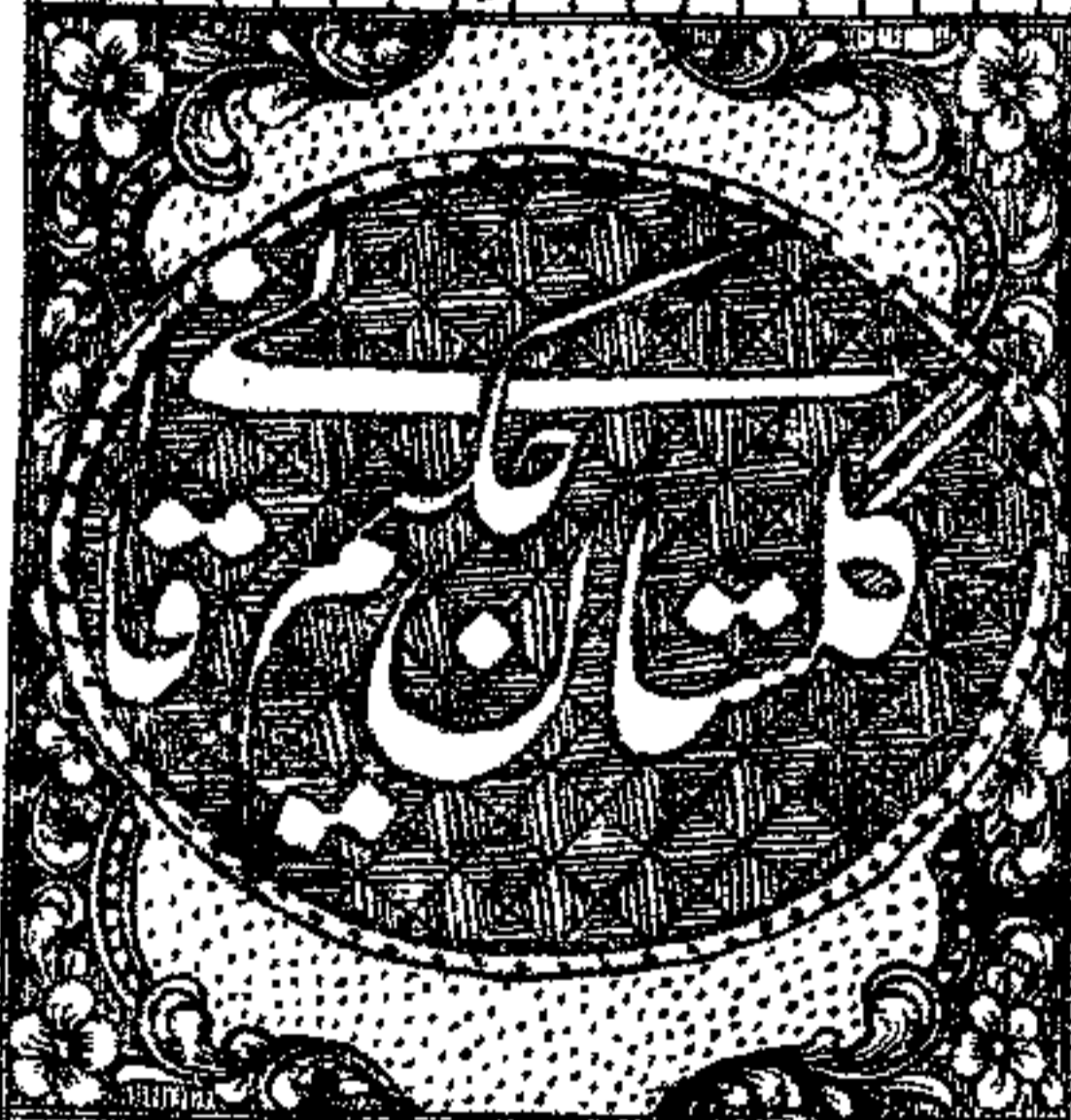


گلستان حکیم قاضی

حَبِيبِ اللَّهِ قَانِي شِيرَازِي

ببین کتابی که در میان ما  
ببین کتابی که در میان ما

ببین کتابی که در میان ما



ببین کتابی که در میان ما

ببین کتابی که در میان ما

اصلاح

اس مطبع میں ہر علم و فن کی کتب کا ذخیرہ سلسلہ دار فرہنگ کے لیے موجود ہے جسکی فہرست مطول ہر ایک شائق کو چھاپہ خانہ سے مل سکتی ہے جسکے مماثلہ و ملاحظہ سے شایقان اصلی حالات کتب کے معلوم فرما سکتے ہیں قیمت بھی ارزان ہے اس کتاب کے مثل و بیچ کے تین صفحہ جو ساوے ہیں انہیں بعض کتب نظم و نثر اردو کی درج کرتے ہیں تاکہ جس فن کی یہ کتاب جو اس فن کی اور بھی کتب موجودہ کارخانہ سے قدرہ انونکو آگاہی کا ذریعہ حاصل ہو۔

کلیات و وادین

- کلیات ظفر - ہر چار جلد کامل -
- انتخاب کلیات ظفر -
- کلیات موسی -
- دیوان ناسخ -
- کلیات آتش -
- کلیات نعتیہ مجید -
- کلیات نظام رعنا -
- کلیات امیر اللہ تسلیم -
- کلیات میر تقی -
- کلیات سودا -
- کلیات انشاء اللہ خان -
- کلیات نساخ -
- شاہد عشرت

- سخن شعرا -
- گنج کواں بیچ -
- زبان ریختہ -
- قطرہ منتخب -
- کلیات صنعت -
- دیوان شاہ تزاب -
- کلیات نظیر اکبر آبادی -
- کلیات ویسی کاغذ سفید چکنا -
- ایضاً کاغذ رسمی -
- دیوان ذوق -
- دیوان قدرا - جلد ثانی رسمی بریاض گلستان -
- دیوان رند رسمی بہ گلستانہ عشق -
- دیوان غالب دیوبند -
- دیوان سخن دیوبند علی قلم کاغذ سفید گندہ
- ایضاً کاغذ رسمی -

صفت سار و سحر مکار فضل خطایه و اسما  
بهرین سار و سحر مکار فضل خطایه و اسما



طبع می طبع می طبع می طبع می طبع می  
طبع می طبع می طبع می طبع می طبع می

د	و	و	و	و	و	و	و	و	و
۱۵									
۲									

بسم اللہ الرحمن الرحیم

هو الفاضل المهری و العالم المنطق حسان العجم تا موس الاوب بو الفضا کل حبیب لتد افای  
 ذکر فاضل و صیت فصاحتش در نواحی بلدان و قطار مصارع بشابه ایست که هر دو در فای  
 بین را چون احاطه افلاک بر کره خاک فرو گرفته شعر فارس شمس فی کل بلدة یهت  
 ابوب الریح فی البر و البحر با اتفاق سخن شناسان عصر و دقیقه یابان نظم و نشر از روی  
 کزبان بشعر فارس گشت و خامه بر نامه نوشت و آگشتند بدین غد و بت نطق و سلاست  
 بیان و قدرت طبع و طلاقت لسان مادر ایام نادر زاد و روزگار کمتر از عدم بوجود و تشبیب  
 بشود و آورد هر گویز شعر را از تغزل و تشبیب و مدیحه و نسیب در حسن ایجا از و متناسب  
 صدور و اعجاز بطوری یسر و که هر یک سحری بود و اعجازی می نمود و تبیان بیان بر طلاق  
 اسلاف بوضع خوش و روشی تازه و طرزی نیکو نهاد و سبکی و گیریشش گرفت که این آیین  
 مرغوب و اسلوب مطلوب و گیر ستادان را از دست نیاید شعر فاضل تشبیب و اسلوب  
 عن شرو و نظم مکی جان البحر او در زره در سن هفت سالگی از پدر مرعوش میرزا ابوالحسن که مخلص  
 بگشتن بود و طبعش گلشن فصاحت را چه شمه روشن خلف ماند و بکم فحانت فطری و یاقوت  
 جلی از برای تکمیل علوم و تحصیل فنون رای مسافرت کرد و راه نثر اسان گرفت و در این  
 اقدس که در سن هجدهمین علوم و مباحث مستعدین بر مرز و بوم است بار اقامت نهاد و باب تفاهات

کشور و در آن عهدی آفران عصر که معنی جزئیات فها من قبل تجربه بود بنگفتن شعر پروا نیت و از  
 به شاعر شیرین نگین شهری در شهر انداخت گروی کانا و کامل و انابوی و انا و جان و انواع  
 مختلفه انا م از خواص عوام چون مشرب شیرین بودنی ز جام برو گرو آمدند و از خودی  
 سن نیزگی سن وی بشفقت مانند زایش طبع و تراوش خاطرش را با قهر و جبر بی درنگ  
 و صبر از یکدگر گرفته دست بدست بی بردند تا در تمامی شهر مشهور شد و مشهور در ای شانه پاره  
 نغز ان ماب میر و شجاع السلطنت حسن علی میرزا که روزگار جلالت و سیالیان ایالت او در  
 مملکت خراسان بود و داشتند که بیرونج عوام از قهر بحر قارس و دری شمیم که امام ایام باشند  
 اور عقیم است و خود چون بحر و قمار از هر جوی نهر از گوز و در شا هوار و لولوی آبدار از طرائف معانی  
 و طرائف بیان یکنا میر نیرد و در کنار این دیار افتاده شانه پاره و عظم در دم با صفتش اشاعت  
 فرمود پس از ادراک سعادت حضور محبوب ظهور نهایت ادراک در همان خرد سالی در هر گ  
 نه ای سال خرد بیشتر مناومت بزم قاص اختصاص یافت از محاورات ستوده و قاصرت  
 نیکو مطبوع رای اشرف آمد شبانه روز بعد از تبیور فراغ دیاری و باغ خاطر بمارست و مباحث  
 در هر فن گماشتی و در حقیقه را با بهال تعطیل نگذاشتی تا آنکه بنجا برود و کوششها کرد چیزی نگذشت  
 و زمانی نرفت که در قوه خود و اشتقاقات صرف و قوانین منطق و محاسن بیع و نکات  
 معانی و دقائق بیان اصول هندسه و میزان حساب و مسائل نجوم و دلالل حکام  
 و بر آیین حکمت و فوائد کلام و فصول فقه و بیج اصول بحر کلی یافت پس از آن  
 شروع بتدریس و رفتن اوب و قیام در سیر و اشعار عرب نمود چند آنکه در انشای  
 و انشای نظم و نثروری و پارسی انا و بصیر بودیتازی نیز توانا و نجیب گشت با سلو بی کیان  
 اعراب حاضر و باوی مجازی ایادی را از بخشش اتیازی نبودنی الحال بضبط زورک لغات  
 ترک در ربط با شعرا فصحا ی بزرگ آن طائفه کوشیدن گرفت و چشم از روش و آسودنی  
 پندشیدان تا بجای که درین به نیز گفتنی یافت را وارث است و جنبهای را بهتانی  
 داری به افتضال صحبت امانتا به مشقه فی الناس اسماء به با نیر و مدت در چند سال  
 مجبور از سز و کمال گشت و موجب هله پاره و نزلت و مورث اجتماع و باب معانی در میان



او شد تا آنگاه که مقتضای وقت شاهزاده راهری پیش آورد و پیشش تنگناهی کی و پس از درک  
 سعادت حضور قاقان عادل و خدیو دریا اول ابو نصر علی شاه انار را بفرستادند در پای سمرقند  
 اهل بگرام بارو در طی پاره اخبار نشر بر حی از فضائل و خصائل نسیم کرد و تشویق خاطر بمیون باصفا  
 اشعار وی نمود امر قدر با حضور وی صادر آمد و روزانه و دیگر نسیم مانند سفیر والی بد نشان  
 با درجای لعل و نشان یعنی شعر تصیده صاعنا غرا و عجزه و دیگر میمانند من جوهر لکلمه از زبان  
 بدگاه آمد از آنجا پیشگاه رفت آن جوهر و او با نفی و خاثر انشا حضور مهر ظهور ساخت  
 شرف قبول یافت و موقع تحمیل آمد و مورد نوازش بسیار گشت و بکلمت مهر نطقت و از این  
 و لقب مجتهد الشعرائی سرفرازش فرمود روزگاری در آنحضرت بود فرزندت و علو مرتبت محسوسه  
 بود و آنجا تا از انتشار فضائل اشعار برشته و اعتبارش می افزود تا بدایت دولت و نوبت  
 سلطنت پادشاه حجاب ماضی محمد شاه غازی تمدد الله بفرزند او پادشاهی بود و در پیش  
 دوست و هنرمند نواز باشوکتش ذکر کاوس کی بود و با نقش نام حاتم طی شحرین عم بلا حسن  
 اصناف الوری به قنطقا هم بحسن شتار و در ملک رایت شرف اختیار خلق خیر خلق آیت کرم  
 آفریدگار و در آن چند سال تقدیر و جنس کمال بد انگور و رواج یافت که معارف اهل حال  
 مشایخ ارباب کمال از فارس عراق و سایر ممالک آفاق طی مسافت کرده در پای سمرقند  
 خلافت به عرض هنر حاضر گشتند از نجوم آن نجوم و اجتماع آن کواکب و تراکم آن ثواب است  
 معانی چون راه مجرّه نمودی حکیم در آن مجمع کافرا باریغ فی النجوم بودی هر یک پس از عرض  
 احوال و اظهار مراتب دانش و کمال جو اطمن پادشاهی و عوارف تا قنای در خور است  
 و شایستگی سرفراز آمدند حکیم بتوجه در آستان علی و التزام رکاب میون مقرر و لقب لقب  
 حسان نجوم گشت و در آن آوان صرف رای جهان آرا بتربیت جمعی از مستعدین کسب علوم  
 و فنم زبان و نگارش خط و نشر صنایع و رواج حرف و قواعد نظام اهل فرهنگستان خاصه  
 فرستاد و اهتمام زیادت رفت حکیم تا مقتضای میل خاطر اقدس شهر یاری ز قنار کند  
 مایه و کسب حوائج می شهر بارکان اربع زبانهای چهارگانه استوار نماید یکی از دانشوران  
 زبان و شتاد و شرفه است و بدینش را اختیار نمود و سپس تلمذش را اختیار نمود که



صرف همت بران داشت و هم خود را واحد ساخت تا این یک لجه را نیز با آن سه زبان دیگر نسبت نشان بر او ترجمه و مکتوبه و تحکم و محاطیه از بهر اقتباس کرده و بطوری تسلط یافت که هنگام تحکم اگر بتجیر صورت و لباس رفع شبهه و التباس می شد کسی در تحت ازان نمی گشت که گوینده یاری گشت یا یاری شعر سیری عاجلان می آجل بکاف ناما ابی اسد ان سخن علی المنیب و خصالی که حکیم را علاوه بر این فضائل بود نامحسوس است و تعدادش غیر میر و اما مقدور از آن جمله در آداب مصاحبت و اطوار معاشرت خوبی نیک و طرازی خوش و نهجاری درست و رفتاری مطبوع و محاوره شیرین و محاوره دانی و خلقی حسن و فطرتی پاک و همتی بلند داشت و هر چه از روشها که پیرایه مروی و نشها که سر پای آدمی است در وجود خویش جمع کرده خیر خواه غنی و در خویش بود و نیک اندیش بیگانه و خویش با اکابر و زیر دستان تواضعی در خور نمودی و با ادانی و اقاصی سلوک مسکون خوش را با اعتدال رعایت کردی مایه الفت اجباب بودند غشمار کلفت اصحاب رابطه رعایت می گشت نه واسطه سعایت شعر الخیر یعنی و آن طال الزمان بهر چه در نصیب ما و رعیت من زاد به از نوادر بدیع تاریخ و ادب اشال سائره مابین نجوم و عرب و حکایت لطیف و لطائف ظریفه و کلمات قصار و قصص با اختصار جدا بهر لفظاً نثر انگریاً فارسیاً فزون از اندازه و حساب در زین هنر و در خاطر آماده داشت و هر جا که مقام را تقصص و کلام را متناسبت یافتی بی اطناب گل و ایسی از مجلس با انفاظ مانوس غیر یک و عبارت دور از تافه و بدل نزدیک با حسن معنی است و میگرد و بخوشتر ادانی با همتی آزر و شعر نو قلت فضل اهل العصر قاطبه و شعرا الناس لهم عدد من العجزة یعنی از فصیحی او را من در شرح احوال سبحان و اهل نوشته و بلاغت را در علوجهاش علوی کرده اند که اگر سینه او در نوشته زبان اندی با وجود اقاوه مطلوب اعاده مطلب نکردی و بی شان بهر چیل اشراق مسوده و درستی مرتبه ده سال و هر حال حضرت حکیم را موانع و محبتش را مراقب بودند و آن که را در نوشته و هر چه در ایام اشلی یا مضمونی را حدصار با صراحت مکرر می نمودند که بعد از آن در آن نوشته بهر چه در کمال عکاشش چون قدر بیشتر شدی مع بود که اگر بیشتر است بهر قصه یا پند از نوادر زبان با بدیع آثار و اشال شیرین حکایت و نکات ظریفه در زیادت مرغوب را با غریب انفاظ و

عبارات و لطف کتایات استعارات ندیل بمواعظ و نصائح و مطرز تبرک ز قبل کجاستاب فصاحت  
 و مجلدی جمع و پریشانش نام نهادن حق بر فقره شش گلستان نیست غمزای و هر قطره قطره لوت است  
 و نظریه و هوش ربا شعر کتاب لوان الیل برنی باشد به قلب هدانی جزئیه و کابره و غیره لکن نظر  
 که آن نیز رساله بیست بالا ساله اگر کسی از روی تمیز و دیده تحقیق بگردد مطابق اسم است با همی و غلو و  
 الاسما و منزل من السامه و تقابل صذر السات کما تا بدور سما و لکن نظر تقاضی حکیم عدیم النظم غزنین  
 سنانی قدس سره العزیز در معدودی از اشعار را نیز کبیر مغزی که بدون نشانه و بعد از وفاتش  
 تقسیم مانده میفرماید - گزهره کجوخ دوم آید شکفتست در ماتم طبع طرف افزای مغزی به  
 که حسرت و ربای تمییز چو پیمان چو نبشته عطار و معزای مغزی به و از صد هزار متجاوز قصاص  
 و غزلیات و رباعی و مثنویات حکیم از دو و شش کسر بدون و موجود و مابقی تقسیم و مفقود است و همچنین  
 رسائل بسیار و انوار اینها در شمار که با اقتضای وقت از برای اطلاع و اطلاع در انشا آن و نقلی  
 کرده و قدرتی نموده با دریاچه های کتب که معاصرین در فنون فنیست مؤلف ساخته و دریاچه اش را  
 از وی نموده اند و حکیم شعر من کل نقطه کظم الدر مخرب و کل معنی کشف السحر تبرک به مرتب و  
 تمامی رؤس مسائل آن رسائل را با سلوب براعت و در کمال فصاحت و بلاغت بناستی خوش  
 و طریقی مخصوص ذکر کرده و از آغاز با انجام آورده آنها نیز با اوصاف فصائل و فضائل  
 حکیم در اطراف با او و خواه عباد و شکر و حمد در دیوان ثبت دفتر نیست و چون حکیم همیشه در آن  
 اندیش بود که ناقدی بصیر و دانشمندی نجیب که میسر صنعت فضل دانند و جوهر فصاحت بهر شتاب  
 بدست آرند که جنابش به سبب اعظم باشد و مورد عیارت و حشرش مرجع افاضل باشد و  
 طیار موارون شعر کم پات حشر و جلالت اخو و طره و مرچیا افضل الا قصه و طره به بنیل عنایش  
 تسک جوید بطل کمانش پناه برد تا از شیخ دور سپهر آسودد و از نواب و همرازمین بوده  
 روزگاری بگذرانده فی الحقیقه قصیده فریبه مستط که بان روش مسلط بود و خوشتر از سایر انواع  
 سخن میسر بود و در محامذات و مدح صفات و مآثر کم و مجامع شتاب شتاب شتاب و اعظم محتضار  
 غزلی میسر و عنوان کرده و در کتب از تخلص نسیب مناسب دانند شخص محاسب اوصاف و صفات  
 در حق سزاوار شتاب براده را در هر کجاست این باشد و سنانی دل پسند شمرده گرفت از اینها مسائل چند

در برآیند وجود واجب و اثبات هیولی و ابطال جزئیات تجزی و تحقیق عقول بسیطه و نفوس مجرد و ضبط حرکات اجرام فلکی و کیفیت ماسیات و سهام عنصری و تیز مرکب از بسیط و بسیط نسبت قطر محیط و اختلاف قائلین با صره بانطباق و خروج اشعاع و آگاهی بر خبر کعب و صوم خواتم اطلاق  
 بزرگات شعر و لغت و معرفت بر شعرا و روایات علم و عرب و علم معلوم متعلقه ادب در شهر سخن بر سر  
 و مخرج را بفهم آن بر تنویر پس از آنکه مستطاب بدینگونه انجام یافت برده است بمحضرت شاهزاده شیشه  
 و تحت شعر و معانی نایک العلم و الحکم و العجم و نایک الشعر و نایک الشعر از گفته ابی الطیب  
 نقل چیست و سپس از مطلع تا مقطع معروض انشا و نمود جزالت الفاظ و حلاوت مضامین  
 رقت عبارات و دقت معانی بر مع اشرف حسن من شریف انضویر مذاق الا الا الذین لعین الیها  
 و وارد آمد در همان روزش در سایه رحمت خویش آورد و نبوت و مجالست خویش اختصاص داد  
 و در حجر اکرام و انعامش پیروید و بدینگونه که در شصت سال تمام در هیچ حال و مقام زحمت محبت  
 و شکایت نکامیت نداشت و در آن هنگام ولایت عهد و خلافت ملک بوجود مسعود مبارک آمد  
 اقدس هیولن عالی حضرت شاهنشاه مجاهد دین پناه و ملک تربت بکانه آیامه و حتی اقدسین علی  
 الا آیامه و مشرف بود شاهزاده اعظم در یکی از روزها که سعادت حضور مبارک سلطنتش آسمان  
 سا بود و پا اعتبارش گردون کرا و زمین عرض مطالب تقریرها مناسب محاسن اشعار و ادعا  
 ایگار حکیم را معروض برای هیولن عیب شست و برستودن مبالغت همیکرد چون خاطر بریضا منظر  
 شاهنشاهی را در عرض شاهزاده و ثوقی تمام بود و هیچ عرضی را معمول بر عرضی نینمود و تفصیل حکیم  
 بر او با و توجیش بر فتنه در پیشگاه حضور با سایر انور ظهوری تمام و وضوحی کامل یافت بطوری که اگر  
 حالت مبارک اقتضای طرب از اصغای مضامین لطیف شعر خوش فرمودی حکیم بجز با روشرف  
 حضور اختصاص یافتی و بی چند از ان اشعار و پذیر و افکار شورانگیزی نظیر که شطری ملک  
 دل عشاق بود و سطر می چند مدح خسرو آفاق و در توصیف آن شاکسته بودی که شاعر بر  
 غیر لایق مصرع شعری قطار من حزن و عیودنی الحال افراجا و ثقلها به گویدی سرودی  
 چنان موجب مسرت و نشاط و بهجت و انبساط خاطر اقدس می گشت که گویی در آن سحرآمیز با  
 دماغ و خوش اثر با کعبه پیروی تو بیاخته و خوشین یا قوی بودیت نهاده اند شعرا الذین اصحابا بالما شعرة

و حسن من یسر تلقاه معزم بنو پیوسته از موقوف ولایت عهد منصب خلافت عظمی و ترتیب  
 و توفیر و اکرام جانب ادب لغت میرفت و از تمامت مشاییر او با و اکابر فضلا بمنزله مراحم  
 اختصاص عظیم یافت و ابواب مواهب و صنایع بر روی او کشود و مرسومی شائسته اش در  
 دیوان مبارک معین داشت تا بهنگامیکه بکلیه امور بایشان و شیبت و عنده ام الکتاب نیز  
 اقبال این دولت بنیوال که جاویدان مصون از سخت عین الکمال با و طالع و فرخش چون  
 تا پیش ستاره روز در شرقی و غرب جهان ساطع گشت و آورنگ سلطنت از جلوس بیرون  
 شاهنشاه عالم پناه شکوه عرش عظیم یافت حکیم را بر رونق کار بنهر و رواج بازار فضل فرمودی دیگر  
 پدید آمد سوابق خدمت و سوائف قدیمت او نیز لمحو خطا طرب مبارک شاهنشاهی بود مشمول فضل  
 ناینتنای گشته و هیچ کفایت از بر او که کفاف معیشتش از دیوان عالی مقرر گشت و بجز اسم در کج  
 و ادای جهان و فرمان فرمای زمین و زمان روزگار بگیرد ایند تا بهنگامیکه اقبال را بوعده وفا کرد  
 روزگار و اخیر قاطبه انام و عامه بر آیا خاصه اهل کمال از نقص مع بال برت و بیشتر اقبال شورشیری  
 لقد نجز الاقبال با و عدا و کوب المجدنی الا نفع اعلی صدایه را بگوش هوش جهانیان بر خواند و جناب  
 جلالت است با شرف انفع عظم و خدایگان اهل اجدانم زینب افزای صدر وزارت و زینت بخش دست  
 صدارت آمد حکیم در اوقات مناسب اوان تقصیری پس از تهیه تائش ات و تقدیم گذارش صفای حکیم  
 و زینب افزای اورنگ سری جمیع خاصات قب معزم مداح چنان جلالت در ارفع عظم و خداوندگار شریف  
 را از شرف حسب کرم نسبت جلالت قدر و سخاوت طبع و تانت عنم و زینت بر او حسن و کمال است  
 و بهاست خلق نقاد حکم و بر جا عقل فرط کفایت بهایت خاطر و ترهب انصاف شرف اعلی و کمال  
 و اساسش کشور مستقامت حاصل بملک فتنم بهام دولت با سلوب نیکو و اوزان بخش و میزان دگرش معزول چون  
 و لیلین طنا و شاهان شکول که شش طرا و با من حسن لفاظه و جلها ذکرا لوزیر السرا و صدر لصد  
 من علی امره و فجا و زالیق المشری بسیار است و در ذیل دست صدارت توفیق صدارت انشا و نموده  
 با تحقیق المانی و پنج امان مطلق فخره صلوات شکاثره معاد و مینود حکیم را سنوال حال حضرت شاهزاده پناه  
 همش و فراغ حال بود و آنا فانا بر عنایت شاهزاده نسبت با وی افزو و تا سال ۱۲۰۶ که برود و جهان  
 عالی نموده عالی را از فضل خالی نهاد شش ما کنت حسب فتنک فی البصری و ان لکوا کب فی السراب لغور



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ  
بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ  
بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ





















تجربه آبدار به چو نیست که آرد پدرا گذار به سانشس پور روز قیامت در از به دل و روح  
از گریهش در گذار به بنین میند اندرش گزور به و ماوند کوهی بالبرزور به پوریش  
ز پشت سمندهش عیدان چو از یخ کسار سیله زمان به شاتیره ابرست و شه آفتاب  
بر و ابر از پیره خورشید تاب به سخن کرد و شه روز گیتی فروز به چو شب گرد و از گرد  
تاریک روز به چه رنج نام از گفت خود شاه را به چه پو شتم با بر سیمه ماه را به ملک  
چون خود از روز روشن شرت به چه محتاج مدح سخن گترست به چه مدح ست بهتر  
ازین شاه را به که شاه است در ویش آگا و را به جهان تا بود عکشر آبا و باد به دل  
مرد در ویش از و شاد باد به زبیرنگ این بود کشورش به به جنگ سالم بود اشکوش به  
ولی تنگ این دولت بیکران به شتم من که از من مباد انشان به قطع درین کتاب  
پریشان بینی از ترتیب به عجب مدار که چون نام خود پریشان ست به هزار شکر که یک  
جهان پریشانی به چو تار طره دلدار غیر انشان ست به آید که زانزان در مدش بکشند نظر  
از قدرش پوشند و هر کجا کفرش بیند بکوز لک عفویش بشیرند و دامن رحمت بر عیشش گسترند  
قطع درین کتاب پریشان زگره مخاطب به مگو چو کار جهان <sup>کون درین کتاب است و اولش گفته به هزار</sup>  
گنج نصیحت درون هر نفس به چو روح در دل و دانش بجز نهفته به ولی خبر بود و بود انصاف  
نادان را به از یکد بر سر هر گنج اثر و بافته به با عی اسفتت سخن چو زلف جانان خوشتر به چون  
کار جهان به بر و سامان خوشتر به مجموعه عاشقان بود و فرمن به مجموعه عاشقان پریشان  
خوشتر به آغاز حکایت بادشاهی از صاحب دلی سوال کرد که از بادشاهی چه مانده گفت  
یک چیز ولیکن بد و صفت پر سید که آن کدام ست گفت نام که چون عدل و احسان کشفند  
زیگی و الابرشته قطعه هزار سال که خاک بادشاهی کرد به از و مانده بجز نام زشت در عالم  
اگر چه دولت کسر سینه مانده ولی به عدل و داد شدش نام و در زمانه علم به حکایت و حق  
ایلی بر آشفنت و بیو جیم چندان سقط گفت و دشنام داد که خود ملوک شده به بیخه خاموش نشست  
قطعه بروقت که خور آور و بانگ به وز نعره او بدروت گوش به قانع بنشین کرد و ما خوش  
مسکین خرم از بیق ناموش یکی از دوستان ملا شتم کرد چرا در جواب او بیخه گفتی گفتم

کتابخانه حکیم قزوینی  
درین کتاب است و اولش گفته به هزار  
کون درین کتاب است و اولش گفته به هزار





جوانم روی بود اندم که چون ابرو به بکشت جان سیکین آب کشی به آورده اند که جلاد از کم طرفی  
 بسیار خلق عجب و پندار نموده سیر بجانب آسمان کرد که خدا یا چنانکه من برین سیکین رحم آوردم تو  
 برین رحم آورده باشی آواز داد که ای نادان ما بر تو رحم آوریم که از آتش دوزخ نجات خلاص  
 کردیم و رحم آوردن تو وقتی مسلم است که او را از مرگ خلاص کنی قطعه وقتی از رحم آورد  
 جلاد و بیچاره به برود کن رحم آورد و پیروز و کار از لطف خاص به هم برین رحم آورد که  
 بخشه امان به هم بر آن رحمت کند که دوزخش باید خلاص حکایت سالی یاد دارم که  
 در شیراز حیوان زلزله عظیمی اتفاق افتاد که قصر تو انگر از بخت هنروران فرسود  
 و روی مجاوران از روی مسافران غبار آورده تر هر سقفه آستان شد و هر آستان آستان  
 قطع سخن فلک شد سیاه بسکه ز غبار به گرد گردون گرد و گرد آمد به گشت هوا  
 ز مهر بر بسکه زهر سو به از جگر گرم آه سرود آمد به قصار ابلین از هفته که خاک عمارت شکافتند  
 پیاده شیرازی چون میان عاشقان ایمان صادقان در زنگل درست یافتند قطع  
 مرا بخدای که پیاده را نگهدار و به بریز خاک چو میان اهل عشق درست بنزد روی صدق و لاگر  
 حکام شیرازی به برودان طریقت قسم که حافظت است به و هم در آن هفته شنیدم که از  
 طرفیان پیاده محمود را بجای تخت برود که ای بی انصاف پیاده شیرازی که خداوند با من  
 و در زیر خاک نگهدار و شکست درست نباشد قطع پیاده دلی که خدایش نگاه داشت  
 پنهان بجاک کاکب غارت از آنست به زاهد شکست و غافل ازین اگر شکست آن به در  
 طاق در رواق معانی شکست به و هم در آن حادثه استماع دارم که پیری هفتاد ساله را  
 بعد از دو روز از زیر خاک زنده بر آوردند اگر چه اشغال این غراب داشتند این عجایب  
 با قدرت حق عز و علا جای حیرت نیست چه بسیار دیده ایم که طفلان خور و بر لب با منهای رقع  
 سرفرو برده در چاههای عمیق می نگرند بلکه هر روزی در بازار و برزق که محل از دحام مرد  
 و زن است روانند و در معبر سپان نازکی از پی لب و خاک بازی جوان با این همه بی هیچ  
 حاشی محفوظند ولی هیچ لاشی لاشی قطع کوه کی شیر خواره را دیدم به بر لب چاه  
 بر کشیدم آه به کاکب دانه نزار و طفلش به کش نگار و از محافت چاه به باقی گفت نامم

کتابخانه حکیمتانی  
 شماره قفسه  
 شماره کتاب  
 تاریخ  
 است

از غیب پدای که از حال خود آگاه بود طفل را آنکس نگه دار و که ترا داشت در زیر کفایت  
 حکایت در روشی را گفتند که از صنایع چه آموختی گفت آنرا که پیشه قناعت است چه از پیشه  
 قناعت است قطعه هر که انیم جو قناعت هست به از دو عالم ندراره و انریشه چه یک  
 شمر آب و یک بیابان سور به یک درم سنگ و یک جهان شیشه حکایت مسلمان  
 که در خدای بود آنرا با سلام دعوت کرد و چون گفتش ای عزیز چندی دیگر تامل کن که  
 حالی بوی مسلمان در محلت ما افتاده گفت چگونه گفت از آنکه پند سیت که پیران با  
 بابا هم میاورد کنند و جوانان محلت ما با هم میاورد آنرا هم معارضه در پیش هست در میان  
 راست معارضه از پس قطعه نخ بی وقت و مرگ بی هنگام پیشکار و باو طاعون  
 است به چون کسی تحمل چشم آید به زود بگریز از او که مجنونست به ساده روی که میل با  
 کند به غالباً خارشیش در کونست به حکایت اوی که در عالم مسامت یگان بود  
 یازنی یگان آشنا شد در وقت جماعت بر عورت وی نگاهی کرد و حدیث بر پیشش  
 بخاطر آمده آهی کرد و از جابر خواست زن گفتش چه شد که از جابر خواستی گفت مراد  
 عالم مسامت بی نظیر نهاده اند با اینحال اگر یک وجب فرج راه بر شتی که هر قصرت  
 چندین برابر زمین است برابر تمام علم نقصان باشد قطعه صابر شوای آید  
 و شهودت مده زمام به کن خزر کشتیت بی چون در افکند به یوسف صفت کن زیر لیمان  
 شان نظر به کت در مضیق صفت افزون در افکند حکایت امیری که هم ا لطبع  
 را کتت بر زبان بود که بری کلمات را مکرر کرد و احوالی را صیت کراست او نگوش  
 سید بسلت پیش رفت که اگر در حق من نعمتی مقرر شود شکر و حق گذاری من  
 مقرر شود چه یک نعمت را در پندارم و هر یک را شکر می گذارم و طبعه هر کس نیستی  
 فرست به که یک ره شکر احسان تو گوید به پس اشول به که او هر نعمتی را به دو بیند  
 احسانت دو گوید به آورده اند که امیر را از آن سخن بنایت خوش آمده با خادم گفت که  
 مسائل را ده و نه پاریده خادم از این معنی غافل بود که آن نهر سخن گفتن عادی امیر  
 مسائل را ده و نه پاریده اولادیم احوال را از غرض آن احوال انسانی تمام بر اول طاری

عزیز  
 و چون  
 معنی  
 شکر  
 حال  
 سخن  
 در پیش  
 در میان  
 پیران  
 حکایت  
 عارضه  
 حاصل  
 بیچاره  
 بنده  
 افزون  
 عارضه  
 کس  
 در حق  
 سوال  
 سخن



تیر در پیلوی بود که او را پیر در پیلوی و به اکنون التماس آنست که در جوانی این جامهای نیکین  
جامه نیکین و ریوشی و تمامت عمر طعام حلال و طیب بوشی هرگاه که آتش شوق من خستمال با بر  
بکار مجامعت آتینال نانی تا آبی نشانی و آتش نشانی گفت این اشارت بشارتی است که در فرخ  
روح است و مایه فتوح لیکن فی الجمله خاطر از جانب شوقیت بهرسانست گفت عمر مخور که چاره  
این کار آسانست قطعه هزاران مکر و فری باشد زانرا به که تو اندکی را چاره ابلیس به  
شوکاری چو بر ابلیس شکل به برو آسان گفت نشان تلبیس به آورودان که چون شب  
شوهر بخانه در آمد جوان را دید فانیع البال بر صدر نشسته باین گفت این جوان خلق الساعه  
کیست که امروز می رود و شب پیداشد گفت این برادر من است که در کودکی مشید شد  
و چند انکطاعت علاج داشت کردیم افاقه مزاجش دست نداد لاجرم سر بصرانها و دانا  
امروز از وجود و عدش خبر نبود و از مرگ بیانش اثر اتفاقاً امروز بجهت منی بریامم  
جهانی بسای او دیدم و نام نشانش پریدم تعنا را تیر بر نشان آمد بنزار التماسش  
بخوان آوردم و سوگند خورده ام که تا زنده ام اگر نصیحت و پند است یا فضیلت و بندگی  
که دمی دور شود و قدمی بهر قطع کنون که دامن مقصد و اوقاد و بنگ به بکام غیر زکات و شرف  
حال بود چه فرط شوق حضورش بنور جیلم که آنچه می نگرم خواب یا خیال بود به شوهر  
صورت حال بفرامست دریافت مزق را به تصدیق تمیل و تحسین بلیغ کرد چون نوبت خواب  
شد زن یا شوهر گفت اگر رغبت بهی اشب در پیلوی بر آید از وقت که گذشت کسبت و شرف  
او باز پرسم گفت مضائقه نباشد لاجرم زن و برادر خوانده در پیلوی هم معتقدان فیر  
شوهر بر فراست زن دستی به پیلوی غریب زد که رفیقان عزیز که وقت بمنزله من است نه بنگام  
بیچاره چون از غایت گرسنگی چندین ساله بیاب بود و منزش در استخوان آب با حال ضعیف  
و آلتی ضعیف بر خاسته دستی بکار زد چند آنکه دست و پا کرد و کاری از پیش رفت زن چنان  
آلت و حالت او را خلان توقع خویش وید سرش برود که آلتی مثل شیر الاکل وای غیل  
که پیشک خاکی بر سر که صورت پیل و سیرت ابا بیل ترست صورت عقاب و آری و  
آلت نواب و باین آلت تا چیز حالت نعت نیز نداری بیچاره گفت چون من تمامست

کتابت شد در روز  
تاریخ  
محل  
کتابت



عمر را پس میفرستد ام اکنون تا دوست آوزیزی نباشد کار از پیش نرود وزن گفت چون چنین  
 است آنچه که برکتنا بر طاق نهاده سرش بفلان من کن و دنیا را بش در دست گیر تا دوش از دست  
 و دروغ از دست معلوم شود شوهر بسیار بود سر در دست که ای خوانده هر کار کنی مختاری اما آنچه  
 اش خوری کودکان را نخین کن <sup>نظم</sup> ای نفس بر چه میزانی نه یک با جانان کن  
 چه نموده جانل ارفی امثل برادر تست چا آخرت زور شده هزار گز بگذرد حکایت فقیری  
 زبان بشکرا میری باز کرده بود و بیوده گفتن آغاز نموده که روزگاری خدا بیلامی نضم  
 بتلا کرد و حاجت خداوند از ان بلار پانید صاحبی این سخن بشنید و گفت تری بی شرم  
 که فقر را کج نیست و بد و غمنا را به بند <sup>صاحب آقا</sup> عسره و کتمت را از خالق دانند و بی شرم نعمت را از مخلوق  
 قطع بر گنایی که خورد کن جیری <sup>نظم</sup> همه را از خدای دانند و پس نه و را از خیری اتفاق افتد  
 برکت پیشک نفس حکایت جانلی بر ستم تنگ و سخن از دیوانه پرسید که شب در بجایی  
 تیری و در گفت ای بد بخت عاقلان چنین جواب در هر گف آری شنید که کلمات  
 علی قدر عقل قطع با ادب باش ای برادر خاصه با دیوانگان <sup>نظم</sup> خود و گویا نباشد هر  
 از فرزانی <sup>نظم</sup> ای بسا دانای کامل کنی بر پوشش خلق چه روز و شب بر غمیش بند  
 حالت گویوانی <sup>نظم</sup> قطع هر آنکه را که بوی را دینی ای فرزند چه گویا روی تمسک است  
 دیوانه <sup>نظم</sup> مگر عارف و عامی تمام متفق اند که گنج رانه بود بجای جز بوی را حکایت  
 در فصل آموزی که صفره صفا از جریموم چون قبضه موم گمانته و سمنه را از فراط التیاب خود  
 را در آب انداخته جوانی بفراد میرفت با پیری و در پارش گفت از بجای آنی گفت آن  
 بغداد گفت در اینجا کارت چه بود گفت عرق کردن <sup>نظم</sup> در تیره عشق که در چشم بتا بزم  
 خیر که بغداد حاجت پار که بیرون زنی <sup>نظم</sup> دور چند است عرق بر هر گان ریز روز شرم <sup>نظم</sup> که تری  
 هوم هزاران طعمه بر چون زنی <sup>نظم</sup> حکایت گدائی بر در خانه منشی رفت و چند آنکه شسته طمع  
 بیج داد پیش نداده اگر پار ه نانی سوال کرد سقش گفت که بگر که خیار برود اگر شسته بر طلب  
 نمود بر اشتند که بدگان نرا از شوهر اگر <sup>نظم</sup> گشت خام خواست لغتش کرد و ند که ریخاخ  
 نیست اگر بر حی طعام پسته طلبید زورش که این <sup>نظم</sup> شرمی منیع نیست قطع مشوای بیوا و حل

نظم  
 ای نفس بر چه میزانی  
 نه یک با جانان کن  
 چه نموده جانل ارفی  
 امثل برادر تست چا  
 آخرت زور شده  
 هزار گز بگذرد  
 حکایت فقیری  
 زبان بشکرا میری  
 باز کرده بود و بیوده  
 گفتن آغاز نموده  
 که روزگاری خدا بیلامی  
 نضم بتلا کرد و حاجت  
 خداوند از ان بلار  
 پانید صاحبی این سخن  
 بشنید و گفت تری بی  
 شرم که فقر را کج نیست  
 و بد و غمنا را به بند  
 عسره و کتمت را از خالق  
 دانند و بی شرم نعمت  
 را از مخلوق قطع بر  
 گنایی که خورد کن  
 جیری همه را از خدای  
 دانند و پس نه و را از  
 خیری اتفاق افتد  
 برکت پیشک نفس  
 حکایت جانلی بر ستم  
 تنگ و سخن از دیوانه  
 پرسید که شب در  
 بجایی تیری و در  
 گفت ای بد بخت  
 عاقلان چنین جواب  
 در هر گف آری  
 شنید که کلمات  
 علی قدر عقل قطع  
 با ادب باش ای برادر  
 خاصه با دیوانگان  
 خود و گویا نباشد  
 هر از فرزانی ای  
 بسا دانای کامل کنی  
 بر پوشش خلق چه  
 روز و شب بر غمیش  
 بند حالت گویوانی  
 قطع هر آنکه را که  
 بوی را دینی ای  
 فرزند چه گویا  
 روی تمسک است  
 دیوانه مگر عارف  
 و عامی تمام متفق  
 اند که گنج رانه  
 بود بجای جز بوی  
 را حکایت در فصل  
 آموزی که صفره  
 صفا از جریموم  
 چون قبضه موم  
 گمانته و سمنه  
 را از فراط التیاب  
 خود را در آب  
 انداخته جوانی  
 بفراد میرفت  
 با پیری و در  
 پارش گفت از  
 بجای آنی گفت  
 آن بغداد گفت  
 در اینجا کارت  
 چه بود گفت  
 عرق کردن در  
 تیره عشق که  
 در چشم بتا  
 بزم خیر که  
 بغداد حاجت  
 پار که بیرون  
 زنی دور چند  
 است عرق بر  
 هر گان ریز  
 روز شرم که  
 تری هوم هزاران  
 طعمه بر چون  
 زنی حکایت  
 گدائی بر در  
 خانه منشی  
 رفت و چند  
 آنکه شسته  
 طمع بیج داد  
 پیش نداده  
 اگر پار ه  
 نانی سوال  
 کرد سقش  
 گفت که بگر  
 که خیار برود  
 اگر شسته  
 بر طلب نمود  
 بر اشتند  
 که بدگان  
 نرا از شوهر  
 اگر گشت  
 خام خواست  
 لغتش کرد  
 و ند که  
 ریخاخ نیست  
 اگر بر حی  
 طعام پسته  
 طلبید زورش  
 که این شرمی  
 منیع نیست  
 قطع مشوای  
 بیوا و حل

بخیل که بیانی رطب بخشاید بخش بدیسی دیدی بیا کین گوهر پویا بصحرای خشک کجای  
 بخند او آنگذار تا کس را بد باش تا آب جو بر خوش را نه آورده اند که چون تیغاره مایه بر شد  
 بهرون خانه رفت و در گوشه او این از عصب بر انداخت و شکم خالی کرد اهل خانه پیشش  
 رفتند پیشش گرفتند بر سینه اش کنایه و گریانش درینند که ای طبیعت این چه رای عیبش  
 بود و این چه جای عیبش گفت ای ظالمان از خدای مشرک مدارید ز خود گفتید که درین جای  
 نباشد گفتند چرا گفت پس این چه ویرانه است نه خانه و لا شک درین قابل استین است نه  
 لاین زمین قطعه بر آن دیار که باشد اهل دل خالی بود چو گوشه و تیرانه بترین  
 جانی یا اختیار پذیرانه عاقلان مروند به جز آن زمان که طبیعت کند اتفاقا جانی حکایت  
 بیستی در حالت احتضار تیری داد پیشش گفت ای پدر و در حضور خردستان امروز کاری  
 من که فردا از ایشان بحالت کشتی گفت ای جان پدر درین باب غم نخور که من دیگر این ترا  
 نخواهم دید قطعه ایگونه که امروز کند خواهد تو نامل چه گوی خبرش نیست نزد ای بیست  
 امروز مگر تو یک چاره و گرنه نه فردا نه پذیرند از تو غدرند است چه حکایت وقتی یکی  
 از یاران که با من یک روت در و دیکر بود حرکتی متکرر کرد و بر خلاف ادب صغیری از کعبه  
 از جانم برخواست رو ترش کردم و تیغ نشسته جالی بگذشت پیش آمد که چون نمل را از نمل  
 خالی دیدم مزاجی کردم تا مزاجت را مرا حنی و خاطر را از بساط و از تیغی دست و در گفتم  
 ای رفیق غدر بدتر از گناه آوری و من تو بدان مانند که ملا می پشت خواهد خویش گشتی بیانی  
 و بی برآمد و غلت پدید گشت ای خواهی معذورم و از که ترا گمان خاتون کردم خواهی گشت  
 بمراس که معاملت تو با تون نیز معلوم شد اکنون من هم باید مرا منت و پای سو افقت ترا  
 با خویش از مودم و یک دایم که در این روزگار و از که با من سو ندخت و پشته و امروزی  
 منتش بلع بند بسته باری اگر بخیار و دوشی این است من بعد بخبار و دوشی در میان چنان نخبه  
 که بیج آب مهاجرت فرو نشینند این بگفتند بر سر شسته چند آنکه شسته اند که دست غفار گفت  
 پذیرفته و عالی از چهره بیرون زتم فی اعتبار کس و در دامن ریخت و در دامن آویخت  
 که بقای من بی لقای تو تنگ است و فضای جهان بی رضای تو بر من تنگ است پس رفتند

بخیل که بیانی رطب بخشاید بخش بدیسی دیدی بیا کین گوهر پویا بصحرای خشک کجای  
 بخند او آنگذار تا کس را بد باش تا آب جو بر خوش را نه آورده اند که چون تیغاره مایه بر شد  
 بهرون خانه رفت و در گوشه او این از عصب بر انداخت و شکم خالی کرد اهل خانه پیشش  
 رفتند پیشش گرفتند بر سینه اش کنایه و گریانش درینند که ای طبیعت این چه رای عیبش  
 بود و این چه جای عیبش گفت ای ظالمان از خدای مشرک مدارید ز خود گفتید که درین جای  
 نباشد گفتند چرا گفت پس این چه ویرانه است نه خانه و لا شک درین قابل استین است نه  
 لاین زمین قطعه بر آن دیار که باشد اهل دل خالی بود چو گوشه و تیرانه بترین  
 جانی یا اختیار پذیرانه عاقلان مروند به جز آن زمان که طبیعت کند اتفاقا جانی حکایت  
 بیستی در حالت احتضار تیری داد پیشش گفت ای پدر و درین باب غم نخور که من دیگر این ترا  
 نخواهم دید قطعه ایگونه که امروز کند خواهد تو نامل چه گوی خبرش نیست نزد ای بیست  
 امروز مگر تو یک چاره و گرنه نه فردا نه پذیرند از تو غدرند است چه حکایت وقتی یکی  
 از یاران که با من یک روت در و دیکر بود حرکتی متکرر کرد و بر خلاف ادب صغیری از کعبه  
 از جانم برخواست رو ترش کردم و تیغ نشسته جالی بگذشت پیش آمد که چون نمل را از نمل  
 خالی دیدم مزاجی کردم تا مزاجت را مرا حنی و خاطر را از بساط و از تیغی دست و در گفتم  
 ای رفیق غدر بدتر از گناه آوری و من تو بدان مانند که ملا می پشت خواهد خویش گشتی بیانی  
 و بی برآمد و غلت پدید گشت ای خواهی معذورم و از که ترا گمان خاتون کردم خواهی گشت  
 بمراس که معاملت تو با تون نیز معلوم شد اکنون من هم باید مرا منت و پای سو افقت ترا  
 با خویش از مودم و یک دایم که در این روزگار و از که با من سو ندخت و پشته و امروزی  
 منتش بلع بند بسته باری اگر بخیار و دوشی این است من بعد بخبار و دوشی در میان چنان نخبه  
 که بیج آب مهاجرت فرو نشینند این بگفتند بر سر شسته چند آنکه شسته اند که دست غفار گفت  
 پذیرفته و عالی از چهره بیرون زتم فی اعتبار کس و در دامن ریخت و در دامن آویخت  
 که بقای من بی لقای تو تنگ است و فضای جهان بی رضای تو بر من تنگ است پس رفتند



از مدگی مغلغول دارم تا رسته بندگان بر حصول ماندن این گفت و دستی بختی در خود بجز خود و اندر وی  
 عادتت با نفس خویش غایت فرمود ریاضی بگذار که خویش را بجواری بکشم چه پسند  
 که با چشم ساری بکشم چون دوست برگ من بهر حال خوش است چه من نیز برگ خود  
 بهر حال خوشم چه حالی که این نوع اظهار را برایت در میرم آنچه پیش گرفته و قسم ای یار جانان  
 دانی که یک موت بهر دو عالم نفر و شوم و با این حال بیوچه بجز و قسم یاری این همه تغییر و تصرف  
 من ازان نبود که مرا بکس نشمردی و در حضور من حرکت نکند <sup>در وقت انقضای</sup> <sup>خودش انقضای</sup> گزینی بگذرمت آن بود که تو  
 خود را در نزد خود واقع نهادی چون مکارم خلاق را فراموش کردی و بدین معنی لطیف و نکته  
 دقیق انکسالت نفرمودی که عمل قبیح و نفس خود قبیح است و عمل جمیل هم در نفس خود جمیل خواهد  
 این بهر دو در خلوت اتفاق افتد و خواه در جلوت قطع گل عزیز است هر کجا روید خواه در باغ  
 و خواه در گلشن <sup>در گلشن</sup> <sup>در باغ</sup> خار خوار است هر کجا باشد خواه در ریح خواه در گلشن <sup>در گلشن</sup> <sup>در باغ</sup> و بهمان شنیده که تقوس  
 اهل باطن <sup>از اهل باطن</sup> <sup>از اهل باطن</sup> تقوی اهل ظاهر عزت نیاده اند کلمه عارف از نفس معصیت اندیشه دارد  
 و عاید از معصیت آن در فکر امروز است و این در فکر فردا قطع عارفان شرم امروز است مانع  
 از گناه که گزیده عائب نمی بیند خود را یک نفس <sup>در باطن</sup> <sup>در باطن</sup> زاهدان راه است حال با دانه پانی چنان که  
 نوشد با دوشب از نیم فرهای عیب <sup>در باطن</sup> <sup>در باطن</sup> و ضبط مراتب ادب را این حکایت کفایت است که وقتی  
 صاحبی را در پانی حاضر شدی از محرابان که بران حال و قوت داشت در خلوتی بدو گفت  
 که من از سر گذشتگان این درگاه ام و از هر سرگذشتی آگاه اکنون روزگاریست و ساز که از عارف  
 و در پاشا اطباء دارم و هیچ نیکم که در خلوت لغت پای خویش در از کنیز گفت ای قرین قصد کوتاه  
 کن که هنوز خاوس ندیده ام چه هر کجا که شستم حضرت حق عز و علا را حاضر و ناظر یا تم قطع  
 قاتی ادب اگر نیست و بندگی <sup>در باطن</sup> <sup>در باطن</sup> خاکت بفرق باو که با خاک همسری <sup>در باطن</sup> <sup>در باطن</sup> بی نی مشرقت خاک سلا یا  
 تو طبع است <sup>در باطن</sup> <sup>در باطن</sup> ای آسمان کبر تو از خاک کتری حکایت نهمی عارفی را گفت که فلان دعا  
 را ادا و گشت کن که هزار فائده دارد و یک شر ط گفت آن هزار بکنار و آن یک شرط بفرط  
 گفت آنکه در خلوت خوانده شود گفت پس مرا مخدور دار که خلوتی نه نیم قطع عباد مرا هست  
 دو صد دانه برگ که نه گنجی نه هر دست که بیرون تهر از دارم <sup>در باطن</sup> <sup>در باطن</sup> گفت بروم اینجا که کسم ناممندان

نفس با دوشب از نیم فرهای عیب  
 ضبط مراتب ادب را این حکایت کفایت است  
 صاحبی را در پانی حاضر شدی از محرابان  
 که بران حال و قوت داشت در خلوتی بدو  
 گفت که من از سر گذشتگان این درگاه  
 ام و از هر سرگذشتی آگاه اکنون روزگاری  
 است و ساز که از عارف و در پاشا  
 اطباء دارم و هیچ نیکم که در خلوت  
 لغت پای خویش در از کنیز گفت ای  
 قرین قصد کوتاه کن که هنوز خاوس  
 ندیده ام چه هر کجا که شستم حضرت  
 حق عز و علا را حاضر و ناظر یا تم  
 قطع قاتی ادب اگر نیست و بندگی  
 خاکت بفرق باو که با خاک همسری  
 بی نی مشرقت خاک سلا یا تو طبع  
 است ای آسمان کبر تو از خاک کتری  
 حکایت نهمی عارفی را گفت که فلان  
 دعا را ادا و گشت کن که هزار فائده  
 دارد و یک شر ط گفت آن هزار بکنار  
 و آن یک شرط بفرط گفت آنکه در  
 خلوت خوانده شود گفت پس مرا  
 مخدور دار که خلوتی نه نیم قطع  
 عباد مرا هست دو صد دانه برگ که  
 نه گنجی نه هر دست که بیرون تهر  
 از دارم گفت بروم اینجا که کسم  
 ناممندان

هر جا که شدم کرد مرا عشق تو بدنام چه غزل ای موی موی من بمب محو لقای تو به غرق بودم  
 قائم اندر لقای تو و در هر کجا که چشم کشا تم تو حاضری چه گوی زرون و یکره تن هست جا  
 تو در نفس اگر کشیم صد هزار بار با حاشا که بر کشم نفس بی معنای تو چه مردم کند و معای  
 تو یک از برای خویش چه من میکنم و معای تو یک از برای تو چه آنرا که شد شهید و بخت است  
 خوبنا چه من خوبنا طلب کنم جز لقای تو چه از بسک غرق عشق تو بودم همه تو بخش به نشانیتم  
 معنای ترا از لقای تو چه قاضی از غریب نماید غریب نیست چه یگانه است با روح جهان است  
 تو چه حکایت وقتی مستغرق حالی بودم و محو چه بدجال کی از یاران از دانه هست به با  
 ملاحت کرد پیش آورد که جیباً گنج نرفته دارم و رازی نگفته گفتم کدام است گفت خسته  
 و انم که اجابتش خمتی است و هزار گونه حاجت در یکدم بر آورد گفتم ای عزیز حالی خاطر من از هر نوع  
 آرزو و خیالی حالیست زیرا که آرزو که از تصرفات دست و اکنون دل در تصرف دیگر است  
 فی الجمله مستغرق در محو خوشتر که استحقاق گنج قطعه چشم مست تو تا نقد جان و دل دادم چه  
 پختههای تو که چشم خلق افتادم چه چنان جدا از تو مستغرقم بل به عشق چه که آرزوی وصال تو  
 رفته از یادم چه مسلم است که هر آرزو زودلی خیزد چه از دوست از آن پس مرا که دل دادم چه  
 رباعی تایار مرا بوده از هستی خویش به واقف نیم از بلندی وستی خویش چه آنگونه ز جام عشق  
 مستم دارد چه کا گاه نیم ز خویش و از هستی خویش چه حکایت تو انگری مالش بی نهایت  
 بود و بخش بغایت چند که نصیحتش گفتند که و بالست بماند والت مانند شایست لیاقتش بیشتر  
 شد و علامت ندانش کمتر قطعه بنخیل چون زر قلب است و چند چون آنش چه نه زر قلب  
 ترا کش سیاه تر گردد چه ز حرص مال بنیلا گوی ترک قایل چه از آن ترس که روزیت سخت  
 یر گردد عهده آورده اند که روز کاری قلیل بر آمد و روز کار گسل بسرا آمد قضا را جز فرزند زنی  
 و زنی زمانیه وارث مرگ است هنوز هفت از هلاک بنخیل نرفته که زین را عسس بر دو سپرد  
 ندان و غالباً سالی نگذشت که عسس را بخت مال زن بر جمال زن بچربیده و سر مر  
 و بخت جنبیدن گرفت لا محرم حکم آن نعمت حتی بر زن نهاد و او را با کیسوسه بریده  
 بیازار و بر زن گردانید قطعه زنان زاینه را پیش و پس بر قص و آید چه ز شوق خیزد

درد ز این عشق  
 غرق در محو  
 مستغرق در محو  
 از غریب نماید غریب نیست  
 محو در محو  
 از غریب نماید غریب نیست  
 محو در محو  
 از غریب نماید غریب نیست  
 محو در محو  
 از غریب نماید غریب نیست  
 محو در محو  
 از غریب نماید غریب نیست  
 محو در محو  
 از غریب نماید غریب نیست

مردی که شوره شد بفرمانت چه جز در و پل آن خزره جان دیند و لیکن به کشت بهر آنکه پایان  
کارشان بخت به و بچیان دور زمان چند آن امان نداد که در آن و در آن و در آن و در آن  
بخلت فرود آمد و مالی بسیارش و زمانیکه سالی تلف کرد و در آنجا که بیچاره از اهل  
بی چیز تر شد و از صورت دال حیرت زنی مریش کشتا و تا کارشش از پیش رود و چنان  
مابی بر نیامد که آن سر بایه نیز ازین فاست تر شد و بازاریش بکلی کاسه ترچه هر روزی  
که فراخ تر شدی روزی تنگ تر گشت تا شبی در مجلس شراب بارندانشش دیدند برایش  
کشیدند و چندانش بسبب جرم و طلب بریده نشو بهت کردند که عاقبت پاک شد  
و از سخن بچکان هند است که نسیل کریم است زیرا که آنچه دارد از پیش گذار تا بدید  
کس پارو و کریم نسیل است چنانچه دارد از پیش در تابعت خویش اندر قطع شنیدیم که  
بوتیار مرغی نه که بست از نه آتش در درون غم نه نشید بر کنار آب گوید به که گر نوشتم  
شود آب اندکی کم به نسیل بد کنش را در زمانه به تو گوی این صفت باشد مسلم به ز فرط  
حرص نان خویشتن را بهی بر خویشتن وارد محرم به بهر حال از برای غیر جاوید به ز هر  
یکم وزر آرو فراهم حکایت زاهدی زنی را در حال نکاح آورد و در وقت میاشرت که آن  
معاشرت است چندان دعا خواند که زن بخواه رفت چون و میا بیدار کردانش بخت  
زن گفت ای سبحان الله زاهدان بر خزان مناره و درون محراب دعا خوانند و تو در وقت  
جمل زاهد مردی ساده بود گفت چون خزره خود و فرج تو دیدم از بهات محراب و مناره پیام  
آمد بهای ای آنکه مناره از ذکر شنای به محراب ز فرج ماده خرنشای به گرم بهشت  
جاودانت بیزند شک نیست که آنرا از سفر شنای حکایت لوطی را شنیدم که پیش  
از آنکه امری را در آن بدوز و فلان بدرید یعنی بے آنکه بدره اش درشت اند خزره  
بر پشت نهاد و کودک نعره برداشت و شعله را خبر شد پیش از آنکه امر در خزره و دولت  
لوطی بخسید از در در آمد لوطی چون شعله را دید بر خاست و شسته بر سر محمد آن خود فرو  
گرفت که ای انحر است و ای بدرگ شهوت پرست چند آنکه گفت که درم نصیحت  
کنیم که در پیش عیسای و کهنه شاه بینی و دهره قاضی خوری و از خداوند طلیت عذاب را کیم

بدره قاضی خوری و از خداوند طلیت عذاب را کیم

در رسد سر کشیدی و گردون افراختی که شعله را بر شوه و شاه را تملق و قاصی را بر شخند و صدا  
 را بتوبه نوشتند و سازم اکنون مردی شخته را جواب ده تا من باقی را جواب گویم مطوع  
 ای خواب چون نزد شخته امروز از عمده جرم بر تپالی چه در روز جزا بنزد و پاور چه تپیس  
 خطا چسان گمانی حکایت شکم خواره را با بادی در شکم چید بدگان عطار زشتی  
 را زیانه برداشت و بخورد عطار به با خواست بهانه آورد عطار بهسایگان را خبر کرد و در پیش  
 بسیار بر سر درویش زد و نه بیچاره خود را بمسیری رسانید و از ضعف بر زمین افتاد هر لحظه  
 از بیم بلا گشت میتالید و شکم بر خاک میمالید قضا را طیبی بر او گذشت پرسید از چه نالی  
 گفت از درد شکم گفت و دوش چه خورده گفت گرسنگی گفت امروز همانا سبب است اتفاق افتاد  
 گفت آری بگشت را زیاده خوردم و هزار مشت تا زیانه گفت غم خورد و بادی چند با کن  
 بیان خلاص بشوی بیچاره چند آنکه نفس حبس کردی و ببطور شکم زدند آوردی که شاید فتح یابی  
 شود و از هیچ سو بانگ بشارتی بر نخواست تا چاره سر سوی آسمان کرد که خدایا از ان باد که  
 بقوم عا و فرزندی لطیفه بکار من کن چند آنکه نالید بوی مراد نشنید گفت خدایا اکنون  
 که مصلحت در مردن دانی به شتم روزی کن خامم بدم بر روی ظریف بود چندیدید گفت زدی  
 خام طمع که شب تا بسم تیزی خواست و نومیید شد اکنون امید بهشت دارد و قطعه ای که  
 ویروز آرزو بودت بهمچو دیوانه گنج ویرانه چه شد امروز گشت بود و سر بهوس ملک مال شما  
 حکایت شایکی شنیدم در مجلس بیداران بخت ناگاه تیزی از موضع شستش چون تیر  
 از شست را شید بیچاره بر حبت کی گفتش چه شد که بر خاستی گفت پدر مرحوم ما در خواب  
 دیدم که با من اعتراض کرد که ای پسر بنخیز شرط ادب نباشد تو نرفته و یاران بید از نظری  
 گفتس راست گویی زیرا که ما آواز آن مرحوم را شنیدیم قطعه ای بر او گرت خطای گرت  
 تنگ شو بجز دروغ بندگان دروغت بود خطای دیگر که بر او بار دیگر از تو فروغ  
 حکایت کردی تیزی داد حاضران به تهنه و ز آمدند ساده لوح گمان برد که لطیفه  
 مضحک گفته خود نیز بخندید که الحق خوب لطیفه گفتم قطع آنکه تیزی از لطیفه نشناخته  
 چه خبر از اصول چون دارد نیست جرمش ز بانگ بی هنگام چه کند بیسویان در او

در روز جزا بنزد و پاور چه تپیس  
 خطا چسان گمانی حکایت شکم خواره را با بادی در شکم چید بدگان عطار زشتی  
 را زیانه برداشت و بخورد عطار به با خواست بهانه آورد عطار بهسایگان را خبر کرد و در پیش  
 بسیار بر سر درویش زد و نه بیچاره خود را بمسیری رسانید و از ضعف بر زمین افتاد هر لحظه  
 از بیم بلا گشت میتالید و شکم بر خاک میمالید قضا را طیبی بر او گذشت پرسید از چه نالی  
 گفت از درد شکم گفت و دوش چه خورده گفت گرسنگی گفت امروز همانا سبب است اتفاق افتاد  
 گفت آری بگشت را زیاده خوردم و هزار مشت تا زیانه گفت غم خورد و بادی چند با کن  
 بیان خلاص بشوی بیچاره چند آنکه نفس حبس کردی و ببطور شکم زدند آوردی که شاید فتح یابی  
 شود و از هیچ سو بانگ بشارتی بر نخواست تا چاره سر سوی آسمان کرد که خدایا از ان باد که  
 بقوم عا و فرزندی لطیفه بکار من کن چند آنکه نالید بوی مراد نشنید گفت خدایا اکنون  
 که مصلحت در مردن دانی به شتم روزی کن خامم بدم بر روی ظریف بود چندیدید گفت زدی  
 خام طمع که شب تا بسم تیزی خواست و نومیید شد اکنون امید بهشت دارد و قطعه ای که  
 ویروز آرزو بودت بهمچو دیوانه گنج ویرانه چه شد امروز گشت بود و سر بهوس ملک مال شما  
 حکایت شایکی شنیدم در مجلس بیداران بخت ناگاه تیزی از موضع شستش چون تیر  
 از شست را شید بیچاره بر حبت کی گفتش چه شد که بر خاستی گفت پدر مرحوم ما در خواب  
 دیدم که با من اعتراض کرد که ای پسر بنخیز شرط ادب نباشد تو نرفته و یاران بید از نظری  
 گفتس راست گویی زیرا که ما آواز آن مرحوم را شنیدیم قطعه ای بر او گرت خطای گرت  
 تنگ شو بجز دروغ بندگان دروغت بود خطای دیگر که بر او بار دیگر از تو فروغ  
 حکایت کردی تیزی داد حاضران به تهنه و ز آمدند ساده لوح گمان برد که لطیفه  
 مضحک گفته خود نیز بخندید که الحق خوب لطیفه گفتم قطع آنکه تیزی از لطیفه نشناخته  
 چه خبر از اصول چون دارد نیست جرمش ز بانگ بی هنگام چه کند بیسویان در او

حکایت کی گفت فلان فقیر دوش از خورون باوه بیوش امتداد بود ما بعد لی این  
 سخن بشنید گفت اگر بوش دشتی می خوروی قطعه ای بر او ریگو که منقش شهر و نقش از  
 باوه عقل و بوش از دست + خود چومی یا حرام میداند + نخورد تا که عقل و بوشش  
 بست حکایت کی شنیدم که تازه از مسلک خراباتیان در آمده بود و مناجاتی شده  
 شب برناره نیز آمد و بصوت یکا گفت یا اول الا ولین کی از خراباتیان که باوی بیوم  
 بود سر شربت که ای رفیق ترک مناجات گو و راه خرابات پس که انجام زهدت از آغاز  
 شده قطعه این مناجات پانچین آواز + تاقیاست تر بنجشد سوز + اول الا ولین گون  
 باشد + آخر الا زین چه خواهد بود حکایت پیری جوانی را گفت که از عمر عزیزت چه فیه  
 گفت میگویند نیست و لیکن نیست از نوزده و سیده نیز سخن میرود و غالباً بفره مسلم باشد  
 اما دایه جوان شانزده ساله هم میخواند و مادر پانزده ساله ام میداند و خواهری سیزده ساله  
 دایم او را اعتقاد نیست که دو سال از وی کوچک ترم چون بده رسید پیر و دانش  
 حرکت و چندان بدبختی که نفسش تنگ شد بیدانشش را با کرد و جوان بر آشفست که این  
 چه خرافت خام و ظرافت بی بهنگام بود گفت ای فرزند بر تو رحم آوردم زیرا که از اجل پس  
 رفتی ترسیدم که بنجلاب فرج مادر افنی قطعه ای که از جوت مرگ و بیم اجل + عدد و خوش  
 کم گفتی + چند واپس روی زده است مرگ + زان خدر کن که در و بال افنی حکایت منظر

منند...  
 قطعه...  
 مناجات...  
 حکایت...  
 پیری...  
 جوانی...  
 حکیم...  
 قاضی...  
 حکایت...  
 حکیم...  
 قاضی...  
 حکایت...  
 حکیم...  
 قاضی...

چون خران که در و فروری	زن خود را بخانه برود و نشود	بود در سبزه دار و دره گره
دل زن شد بجز و جله خون	بسکه کرد اندرون برود بران	بچو گاوان گهی بر آوردی
کوتداند جماع را آئین +	که فرزند خویش بست بشوی	زفت تا چار نزد مادر شوکے
طسوز رفتن براه نتواند	نخورد گر ختم که راه را او بند	راه بالانداند از پانچین +
گفت خاموش باش و شاد مشین	در زدن کند و در کفیدن	می کشد سخت و پیشور است
شد بفرزند خویش طعنه زان	رفت و زانسان که هست بیم	که بدست نشت چاره این
من کنم ساز حسلقه جنباتی	نوبد رکوب و من بملقه در	پس برو گفت کامشب امی مادر
باید از پیش حلقه پس نرووی	تا که آرد از حلقه می سشوی	تو در بان حلقه زن که بدانی





















بشت استخوان ابله زنده است چه توان کشتن کسے رانش بود همان که ارجان نیست  
 نتواند کسے کشت چه گفت ای یاران این نوبتش تو بت و بیم و جزای غلش با خدا گناریم چه  
 تبسے کرد و حکایت خویش باز گفت تا سخن بد و بنجار سانید که حریفان بر قباحت سیرت و قبح  
 سریت زن اقرار کرده گفته بودند که پیش قاضی شهادت و بیح قاضی بنجندید و گفت زهی  
 گنهگار قومی که نیامدند شهادت خویش را باز گویند و حال آنکه خدا او قرآن فرمود تا کتبه اشهاد  
 و من بکیتها فانه آثم قلبه پس گفت ای پیر زن را طلاق ده و از صحبت زنان توبه کن بیبر  
 چنان کرد و هاست عمر چون راهب از صحبت زنان هارپ بود قطعه نفس کافر زنی است  
 زانت که پیچکاند رام میگردد و بستد از روزی حلال نظر که گوزرقی حرام میگردد  
 ترک وی گو که از خباثت او عمل پنجه خام میگردد حکایت دوستی گفت مرایسته  
 کن گفتم ای رفیق من از تو سیر این رنج و نظیر این گنم رخ دیگرے کو که مرا پند دهد  
 لیکن بتقلب حکیمان سخن گویم شاید در تو اثر کند قطعه بیار خویش بگو گریسته  
 دانی چه چون خویشتن پذیرد گو که ز پند میرد چه بساطیب که رنجی نکو علاج کند و یک نود  
 بهمان در دعایت میرد چه گفت آن سخن چیست گفتم کم خور تا خود زرنجی و کم گو تا دیگران  
 ترنجبت رو کم خفت تا از ادراک معافی محروم نمائی و شاید کم خوردن مایه کم خفتن و کم خفتن  
 نیز شود چه در تقلیل طعام قدرت بر فضول کلام نماند و دماغ از غلبه بنجارے که موجب مزه  
 خواب است این باشد و از فضیلت کم خوردن همین بس که شیطان بر گرسنه نال نشود  
 چه موسی علی نبینا و علی السلام از شیطان یعنی پرسید آن کیست که ترا بروی حافظ  
 نیست گفت گرسنه هم پیشترت فرمود که دیگر تا است عمر سیر خوردم قطعے که چه  
 شدی ز میان خصم و چاره حیل کن بهستور که ز آنکه کیله دیگر خصم چه آن حیل نماید از تو  
 و تجرب است که چون شکم سیر گردد و نفس گرسنه شهوت گردد و قطعه نفس اماره تا تو  
 تست و دشمن خویش را خواه ولیر خصم چون شد گرسنه گیر دشمن و لاجرم حمله آورد  
 چون شیر دشمن خویش را گرسنه برار چه ببرد و آنقدر که گرسنه سیر چه به خلیه سیر چه به  
 عدوگ نفسک اتی بین بنیک یعنی بدترین دشمنان تو نفس است که در میان دو پند

عبارت است که در این کتاب مذکور است و در بعضی نسخات دیگر نیز آمده است و در بعضی نسخات دیگر نیز آمده است و در بعضی نسخات دیگر نیز آمده است















آن گاه که در کشتن خیز زمین - چون دس شب در استخاره - و آن بستن یوز تا سنگانش بچاوشتم  
 کشند پاره پاره - آنجا دنیا زمود و او دن - تر پاک بطنل گاهواره - و آن خواب سحر گمان  
 بگناه - و آن کشتن شمع چون ستاره - تا کردن شاخ گاه در افق بچاوشتم جهان نور و  
 باره - و آن اسپ بجای جگه کشتن بچاوشتم و شورا استخاره - و آن روز شدن بنامه میسر  
 کئی وجه گرایه و اجاره - این جمله در عرض دشواری است - نهی و این در بیس ایره حواره -  
 حکایت در سفر عراق نوسه و ششم که با مستراح سفیر می رسید و در دست برداشتی و  
 خرد مشیدن آغاز نماد که گرد و نه چنان رسید که نزدیک بود بر زمین نه نودت بیستیم  
 مشدم که تیز از پشت آن و عنایت زشت من را شد زاهد الوصف حیران مشدم که موجب  
 آن رسیدن و بر رسیدن پست مراقت آن خیال بودم که مقارن سب آن حال  
 تیز دیگر داد و حسنه دیگر کرده تا کار سگای رسید که پله در پله تیز کنده و یکبیر از قلندری  
 مرا از مشا به آن حالت خنده بخت ایستاده و او نمن بر آشوبتسم و تا زیاده چند بروی  
 کوفتم و شتم خدایت مرگ دبا داین تیز دادن پست و این پر نیز کردن کدام قطعه تا چند  
 دس تیز و خود از تیز کنه - م + یا تیز مده یا دیگر از تیز بندیش چون زاهد خود بین که بخت  
 خط کار - با آن که طول است تمام از عمل خویش بقطعه از من بگو به زاهد خود بین  
 که تا کی - خود می کنه زیاده که می خود از ریا - یا خود مدار باک چو کردی خطا بعد - یا  
 چون خطا کنی مکن از غایت از خدا - حکایت با ده پانی شنیدم همواره عشرت ساز کردی و یا هر  
 صبح در هر صبا صبح آغاز نمادی در هر کجا شسوار عوم ملامت یافته با دس  
 شطرنج ملاعبت یافته و هر کجا بسیدق من پر می رچی ویری و واسطه بجا بخاتا فتی و هر گاه که یک  
 بیلبابی در کشیدی رفقا - نر زینی پیش رفتی و رفتی رباعی بجز از تهای خورم دست شوم - چون دست شوم  
 بعشق پابست شوم بچاوشتم شوم بچاوشتم شوم بچاوشتم شوم بچاوشتم شوم بچاوشتم شوم بچاوشتم  
 نه گذشت که یاب دو ساله آبروی سی سا که بر باد داد تا مرد و کسان شد و بطون هر لسان قطعه  
 باوه داد آبروی او بر باد - و آن بخلت که هر چه با دا با د - هر گرا باوه ساخت و پو  
 چه نعم از طمن خویش و بیگانا - تا که بر جاست غسل و دانش و هنگ - هست بروای

حکایت در سفر عراق نوسه و ششم که با مستراح سفیر می رسید و در دست برداشتی و خرد مشیدن آغاز نماد که گرد و نه چنان رسید که نزدیک بود بر زمین نه نودت بیستیم مشدم که تیز از پشت آن و عنایت زشت من را شد زاهد الوصف حیران مشدم که موجب آن رسیدن و بر رسیدن پست مراقت آن خیال بودم که مقارن سب آن حال تیز دیگر داد و حسنه دیگر کرده تا کار سگای رسید که پله در پله تیز کنده و یکبیر از قلندری مرا از مشا به آن حالت خنده بخت ایستاده و او نمن بر آشوبتسم و تا زیاده چند بروی کوفتم و شتم خدایت مرگ دبا داین تیز دادن پست و این پر نیز کردن کدام قطعه تا چند دس تیز و خود از تیز کنه - م + یا تیز مده یا دیگر از تیز بندیش چون زاهد خود بین که بخت خط کار - با آن که طول است تمام از عمل خویش بقطعه از من بگو به زاهد خود بین که تا کی - خود می کنه زیاده که می خود از ریا - یا خود مدار باک چو کردی خطا بعد - یا چون خطا کنی مکن از غایت از خدا - حکایت با ده پانی شنیدم همواره عشرت ساز کردی و یا هر صبح در هر صبا صبح آغاز نمادی در هر کجا شسوار عوم ملامت یافته با دس شطرنج ملاعبت یافته و هر کجا بسیدق من پر می رچی ویری و واسطه بجا بخاتا فتی و هر گاه که یک بیلبابی در کشیدی رفقا - نر زینی پیش رفتی و رفتی رباعی بجز از تهای خورم دست شوم - چون دست شوم بعشق پابست شوم بچاوشتم شوم بچاوشتم شوم بچاوشتم شوم بچاوشتم شوم بچاوشتم شوم بچاوشتم نه گذشت که یاب دو ساله آبروی سی سا که بر باد داد تا مرد و کسان شد و بطون هر لسان قطعه باوه داد آبروی او بر باد - و آن بخلت که هر چه با دا با د - هر گرا باوه ساخت و پو چه نعم از طمن خویش و بیگانا - تا که بر جاست غسل و دانش و هنگ - هست بروای



گفت در دو جز اول نوشه که از رحمت خلق با زوار و دو دم گوشه که از رحمت خلق بی نیاز  
 آمد گفتند اگر در قبول کے ازین دو پنج رشوی کہ ام یک اختیار کنی گفت قبول گوئی کہ کنم و  
 ترک نوشه گویم زیرا کہ زہر ہائے چشیدن اولی تر است از دست جہالت کشیدن مشغولی در سرا  
 نویشتن مردن زہر جمع . ہا کہ سوہ تا گسان کرون بر طبع + آنکہ ہر روزش رسد روزی زہر غیب عیب  
 باشد زہر شود را منی بسبب . گفت شخصہ پائے مرتفعہ کا می منیرت آگہ از ستر قضا + گر کے بند و ز  
 ہر سو راہ حسیق + از کجا و در پیش جوید راہ خلق + در جوابش گفت آن سیرا جیل + رزقش  
 آید زان طرفت کا پید ا جیل . حکایت وقتے از شیراز عیث عاق کردم و بت چار قصہ عواق  
 و غصہ فراق با دوستان در میان آوردم کے از دوستان با من پیش از ہمہ یا رفار و زہر  
 شفیق بود بعد از اتفاق دواع و بردہ کہ در میان دوستان بگفت ہمہ دست  
 پیش از دیگران در قضا ہم نگران شد و این بیت بخواند بیت بد اندہ ہر کہ کند از دوستان  
 دل + کہ دل کشدن ز جان کار است شکل + این بگفت و چندان از تاسف  
 نایس و پشانی از قلمت ہر خاک ماید کہ شورش و رمن اثر کرد گفتم ای دوست  
 دیرین اینہم بسزای بے حکمتے و اینہم فرغ بے مصلحت نیست گفت اندان نالم کہ بار سفر بستہ  
 و کربت غرت را بر راحت وطن گزیدہ گفتم ای یار جانانی دانتے کہ بیج با قتل گفتم سفر  
 بر راحت حضرت مرج نزد و محنت غرت را بر محنت وطن تفصیل منہد لیکن درین شہر مردان  
 بسیار اند کہ نادانی خود را بردانائی دیگران نینزد و بے سوچے زار باب کسال بر خند  
 معاشرت باز کنند و غیبت کرون آغا زہند و بے سابقہ حضور متے ساز معاشرت سازند  
 اکنون بیک عقل ترک رفیعے گفتن ہا از لمن فریقے مشفقین است قطعہ بسکہ از دشمنان  
 بکول مشدم + چشم بہر ز دوستان وطن + در شب تیرہ خانہ ہا تار یک + گز چہ راغ عدد شود  
 روشن حکایت وقتے جہاں گفت عیالم در شیراز زور آورد عسز م رحیل کردم با آن کہ در  
 ہمان اوقاۃ خرمی ہیا را نکاح در آورد و بودم در ہفتہ پیش با آن مادہ دو ہفتہ بسیر کردیم  
 از شومی اختر ترک و ختر گفتم اورا در کنت اگر ختم و ختم عالی چون کیہ عالی ست اول کتابہ  
 کردن دہا فز کیا را آورد دست قطعہ گیرد . زہر کن رہین رزہ کا رنگ + تا یک زبان بگیرت

کے لیے بیچ  
 ہر کس کو  
 نقد کا حکم  
 کسے ہر کس  
 نفع نامہ روزی  
 ازین شہر  
 و عیادت  
 کا بیانی  
 شہر  
 زہر و غصہ



از آنکه رنگ برکت در وصال تو خوش بود خاطر هم زمین پس شود ز بهر دل به قرار تنگ  
 لحن درین تجرید گزشت و از قوت تغییر گریست و گفت ممانا در شما گل من سینه یا در حسن مشکو  
 منت مجال بری است که جفته هنوز از عیش من زنته رنگ من گشت بر پاسه هم محبت  
 عیش تو بودا گفت بهر دور وصل من بودا سینه من ماه و هفتاد ششم است بگذر از بهر  
 ماه و هفتاد بگذر و یک هفتاد این گفت و چندان گریست که سین سرکشش از آستان گشت  
 بر خواستم و باستین اسکش پاک کردم و گفتم بر پاسه بر روز ستاره تا که افشانه  
 بس و در روز ستاره با انداز میزد کس و بهرت زمره خویش وارد محسوم  
 یا دست جهان به بند یا پاسه پس قطع آزار از بهار روحانی چند بر گل گلاب  
 افشانه نشیندی که وصل جور و تصور شود بی باخته مقدور وصل همچون تو تازه  
 سرو سے کی دهر دست با دو دست نمی و وصل چون اندک است و خرج قوتون و دل و  
 میسگر دو خون و آلهامل چندان عوائق تنگدستی به طردم کرد دل چون سنگش مانند آگینه  
 نرم مشد و عرق مشرم از پیشش چکیدن گرفت لب چون برگ گل از جنات یکین  
 و گفت ای شهر مهربان من با وجود تو دست از هر چو خاشاک بشویم و ترک تو نگویم قطره  
 هر چه برین زمانه گیر و تنگ من ترا تنگ ز سپر گیرم گر سپر آیدم زمان بستا با  
 لغایت بقا ز سپر گیرم گفتم این سخنان مجال انگار نیست فلن یک سخن باقیست که  
 بچکان گفته اند زندگی نفس است و نفس بجان و جان بجز آس و بخت نان اکنون  
 غایت فی الباب است که ترک طوق زمین گوئی و غلغالی سین بحکم آن که گفت اند  
 ع مشوق خور و روسته چه محتاج زیور است لکن چون جوع غالب آمد چشمت خیره شود  
 و چشمت خیره در روزگار برین خیره انگاه جناب ربخیزی و با من در آویزی که این حکایت  
 آینه زرنیت که در تو نیاید زیم و داستان عشق گوهر که از نقد شمش عشق گوهر از دیده فرد  
 زیم و نقل حلال نیست که از غلغالی ز جسم و حدیث غلغالی ذکر از افلاک پاسه صبر در دامن  
 کشم و طمع دسترا ز نیست که از ان دست بشویم و تناسله باره بگو از مردم پاراسه  
 تو در تحصیل هیچ نگویم اگر در کسب تقاضا تقصیر می پاید تحصیل علی قسطی رفت پذیر قسم

این سخن از زبان  
 حکیمانه است  
 و در بیان  
 محبت و عشق  
 بسیار  
 زیاده است  
 و در بیان  
 فقر و نیاز  
 بسیار  
 زیاده است  
 و در بیان  
 کسب و تحصیل  
 بسیار  
 زیاده است



پسرها سے تیز، ایک مگر گھرا سے تیز کا سازا است۔ اگر درہا سے رحمت بستہ کردو۔ درانید  
 شان تا شریا تا است، مخلصان آنکو تیاست عمر اوقات غمہ را صرف کلیت است اور درہم و غیر  
 ہر نعلی اذ قائم در پرد تو زوی و صیر ہر وقت کہ دست دو ہر دست اور دم دے ایش سید  
 و من غامے دیدم غاصت خود شہر دم قدرت گزاران جیسے وردے چند آن  
 لایم بود نر زو مادہ تا مادہ نمودم القہ چند ان اباطیس بہتر و کہ اجلس گورگرفت  
 چند ان فشر و کہ زاندر بقا تدر اہل سپرد قطعہ گزشت از جان و بھرت گزشت ہاں  
 در ترکش ز جیس اہل گشت پانمال۔ از کفن نر و بھراہ، بیچ چیز و زباں خود نیافت  
 نصیبی بجز و باں، چندے برین برین کہ اور د با زارگان را با تارہ کا سد شد و کار  
 فاسد تا بچدے کہ تیر دے خویش در نر زویگانہ و خویش بر جاگ ریختند و بطلب سامانے  
 ہر کجا تانی دیرہ در آویختند اشعار چون گدیان ہر یکے در گوشہ کرد ہر نر من ز ہر  
 خوشے۔ تیروی از ہر تانے ریختہ۔ نون دن با خاک راہ آویختہ۔ وہمانا سال دفات  
 پر دم ہر نر سید و بود کہ با زارگان او ہر تانی ہری شد و ہر بے قدرے مر تب قدرے تا کار  
 بجائے رسید کہ تا جز زارگان ذیشان بندگی ایشان اختیار کردند قطعہ کار بخورد و بگوگا  
 گزار۔ تا تراصلت بیاموزد و بظن او بے سبب سبب سازد و تہرا و با سبب سبب  
 سوزد۔ حکایت ویسے منظور کہ باہر شاہ مامنی نامہ اقد ہر ہا زار پسر و شہر یار غازی ادگار  
 اللہ سلطان را پراست در سال کینزار و دوست و چیل و بہت ہمہدی بانشرکے عظیم  
 عزیمت چند اسان فرمودند خدمتش ہر بچہ را بوقت گزشتے وہر جسد را بخل شکستے تا آن کہ  
 قلعہ سرخس مفتوح شد و فتوحے در کار اسد میان پرید آمد اسیرانرا بند کشادہ  
 و امیران را بند ہنا و ندر ہر کجا سید قومے بود سید شد تدر ہر کجا قاندر جیسے بقید آمد  
 نے اچھل در طائفہ سارق سارق نما ند کہ بجائے دست سرخس خبرید نہور فرقدہ سالور مالاری  
 ذکہ بچہ دم سردارے بپاے دارش نکشیدند و ہما با زیادہ اندوہ ہزار بندہ و آواز  
 بحکم اقدس بابین مقدس در آمدند و تقنا را دوران سال بچہ تھا قبہ فتوح عقبات طرق  
 مفتوح شد و از تمامت و یار اسلام، جمع کثیر زیارت شد رہنا علیہ المات الیچہ

تاریخ سلطنت  
 در نر زویگانہ  
 و خویش بر جاگ  
 ریختند و بطلب  
 سامانے









از شمشیر خویش به دست و پاسے یکدیگر سازید ریش + زانکہ پاگان آئینہ ذات حقند +  
 نظر بر سر ستر مطلقند - سادہ اند آئینہ دار از عیب لیک + بدور ایشان بر نما بدتیک  
 نیک + زشت را گوڑی خود را خوب کن - ورنہ با آئینہ ات چو د سخن + زشت اگر آئینہ  
 را دور افگند - زشتی خود در بنان ظاہر کند - لاجرم ہر کو پاگان جنگ کرد + روزگار ز خود  
 بر خود تنگ کرد + چو عوج بن عقوق کا در اگلیسم - گفت عوجا بین کش پا از اگلیسم - ورنہ  
 از یزدان قصا آید ترا - با جان بالا بلا آید ترا + گفت و پوشش بین + بین بالا سے خود  
 دین در از سے خود دین سے خویش + شکل موس سے بین دآن بالا سے پست +  
 کو بدان پتے گزارو بر تو دشت + روز کو ہستان کہن یک نت سنگ + ہر سر موس سے  
 در افگن بے درنگ + رویار از کوہ تک یک پارہ کوہ ہر سر موس سے در افگن با کوہ  
 ز دور وہاں از پے بخیل را + قتل موس سے دین اسرائیل + عوج از کسار سنگے بر رفت  
 قوم موس سے مانده ازو سے در شگفت خواست تا بر قوم موس افگند + معنی نشان  
 را پرانگندہ کت + سنگ را بالای سر رید و لیر تا کہ از بالا در اندازو بزیر + گفت موس  
 کردگار آجاہ کن + اسے دو عالم کردہ از یک امر کن + غیرت حق بانگ زدو کا ہست  
 باش + ہما کرد در مت سر بیت فاش + لاجرم سورخ مشد چون حلقہ سنگ کرد  
 حلق عوج مشد چون حلقہ تنگ + آن بھی چون رب نے گستاخ مشد + کوہ غار اورا  
 زمان سورخ مشد + مانده بر ترک فرمان گردنش + سنگ همچون طوق سنگ در گردنش  
 چون آجتاب سبارت اجنبیان را وید بسم کردن آغانہ ہناد ہناد و ملاطفت و دلجوئی سے  
 دنہ ما قال الفرزدق شمر بیضی حیا و بیضی من مہلبہ + فلا تکم الا عین تبسم + نقطہ گم بخیزد  
 در آئی دگر نسبت تو + زبان عارف دعا سے + بندد از گفتار + من از کلام قوم  
 گویم سخن پانک کہ قرہ ز آفتاب فلک عاریت کند انوارہ پس از زمانی فرود و باعث این زوہام  
 کیت و موجب این بیگام چیت یکے گفت چون عیانت چ حاجت + بیان است  
 فرمود مقصودہ انہم دے حویب مقصودہ ترا تم چہ ہرگز جز براہ مشرع زفتہ ام دہج سنکر  
 را بسلاح + مباحی رہنکر کفہ ام گفتہ ذر سے در آن چہ گوئی از مسیح صادق تری

لے دست  
 دین غیب  
 ہون  
 عیب کت  
 ہند  
 بیجا کردن  
 سے  
 بی جا  
 بی جا









از ہر کجاں راجہ آوروں دتھنہ عاجیش را تباراج برودن روز دیگر پر با لینش رفت کہ امی  
 گبر سلطانی را چگونہ دیدی گفت روز گیر بند و شب کون ورنہ قطعہ این اگر منے  
 سلطانی است + امی خوشا حال کافر حربے + بگذرا از کفر و دین و عاشق شو کہ نہ شکر نیست  
 عشق نہ غریب - حکایت و پوانہ اجابہ در پرچاک سے کرد و بر سر خاک میر سخت و میگفت  
 خدا را عاقلان ترا بدانالی جویند و جانان بنا دانی قطعہ سے چون حسد و دور روح نہینما  
 و نہ سید + اندر طلبت روح و فرود وار و مشیدا + نادانی نادان را در فکر ت و  
 تر جہت و ہر عقل برانانی دانا - کان یک چو پدانہ کہ نماند شدہ خاموش + دین یک چو پدانہ  
 کہ نماند شدہ گویا + حکایت شخصی معاصد سے را در شنام داد میرفت و شکر میگفت  
 کے گفتش موجب شکر گفتن بیت گفت آنکہ اورا در شنام نرا دم قطعہ ظالم ظالم ذخیرہ  
 ایت نکو کہ در آند نصیب ظالم است - ظالم خیرہ عاقبت چو نمبیل + خوشین  
 زمان ذخیرہ محروم است حکایت عرویت معنار را اعلیٰ سے بودہ در حالت شی  
 امیر را در شنام داد امیر زبذانش فرستاد چون بوش آور بعقوبت شمرمان داد اعلام  
 گفت کے امیر من بر کہ دم در حالتی کہ بیوش بودم تو در حالتی کہ بوش دار سے  
 بدکن برین سخن از عقوبت در گذشت و بالغا سے وافر و قطعے فاخر سے کہ قطعہ  
 ست عشق ار کند ہزار خطا + چشم پوش خدا سے عفتارش + مشرم دارا از خدا کہ تیا سکا  
 کمتر از عرویت معنارش - حکایت ہر دی بازن بیگانہ آشنا بود و پرستہ در بھر  
 معروض مشغول شناور زنی در بابت بیعتی کہ کہ شوہر ش بہے سخن نیست و جوہر ش  
 بے عرض قطعہ منافق اچھان واد نڈر تلبیس + کہ افخاں عوش با خلق نیکوست +  
 نیدا نڈر کہ چشم اہل منے - صفای معنہ راست جنبہ از پوست + تا روزی بازن بیگانہ آشنا  
 در یک فاندہ دید دباد سے اعتراض کرد کہ تاکہ کہ ان حلال علیہ خویش گذاری و با عیسہ  
 الفت گیری مینے کرد کہ حلاش راست است + جنبش و رونج قطعہ سے کہ از عشق و غم  
 سے لائے بہت نیے در رونج و نیے راست - عقل واری وے نڈاری عشق - زبان  
 وجودت اسیر خوف و رجاست + عشق را با امید و بیم و چہ کار + بیم و امید اہل

عاشق و غریب  
 حکایت و پوانہ  
 اجابہ در پرچاک  
 سے کرد و بر سر  
 خاک میر سخت  
 و میگفت  
 خدا را عاقلان  
 ترا بدانالی  
 جویند و جانان  
 بنا دانی قطعہ  
 سے چون حسد و  
 دور روح نہینما  
 و نہ سید +  
 اندر طلبت  
 روح و فرود  
 وار و مشیدا  
 + نادانی  
 نادان را در  
 فکر ت و  
 تر جہت و ہر  
 عقل برانانی  
 دانا - کان  
 یک چو پدانہ  
 کہ نماند  
 شدہ گویا +  
 حکایت شخصی  
 معاصد سے  
 را در شنام  
 داد میرفت  
 و شکر میگفت  
 کے گفتش  
 موجب شکر  
 گفتن بیت  
 گفت آنکہ  
 اورا در  
 شنام نرا  
 دم قطعہ  
 ظالم ظالم  
 ذخیرہ ایت  
 نکو کہ در  
 آند نصیب  
 ظالم است -  
 ظالم خیرہ  
 عاقبت چو  
 نمبیل +  
 خوشین  
 زمان  
 ذخیرہ  
 محروم  
 است  
 حکایت  
 عرویت  
 معنار  
 را اعلیٰ  
 سے  
 بودہ  
 در  
 حالت  
 شی  
 امیر  
 را  
 در  
 شنام  
 داد  
 امیر  
 زبذانش  
 فرستاد  
 چون  
 بوش  
 آور  
 بعقوبت  
 شمرمان  
 داد  
 اعلام  
 گفت  
 کے  
 امیر  
 من  
 بر  
 کہ  
 دم  
 در  
 حالتی  
 کہ  
 بیوش  
 بودم  
 تو  
 در  
 حالتی  
 کہ  
 بوش  
 دار  
 سے  
 بدکن  
 برین  
 سخن  
 از  
 عقوبت  
 در  
 گذشت  
 و  
 بالغا  
 سے  
 وافر  
 و  
 قطعے  
 فاخر  
 سے  
 کہ  
 قطعہ  
 ست  
 عشق  
 ار  
 کند  
 ہزار  
 خطا +  
 چشم  
 پوش  
 خدا  
 سے  
 عفتارش  
 +  
 مشرم  
 دارا  
 از  
 خدا  
 کہ  
 تیا  
 سکا  
 کمتر  
 از  
 عرویت  
 معنارش  
 -  
 حکایت  
 ہر  
 دی  
 بازن  
 بیگانہ  
 آشنا  
 بود  
 و  
 پرستہ  
 در  
 بھر  
 معروض  
 مشغول  
 شناور  
 زنی  
 در  
 بابت  
 بیعتی  
 کہ  
 کہ  
 شوہر  
 ش  
 بہے  
 سخن  
 نیست  
 و  
 جوہر  
 ش  
 بے  
 عرض  
 قطعہ  
 منافق  
 اچھان  
 واد  
 نڈر  
 تلبیس  
 +  
 کہ  
 افخاں  
 عوش  
 با  
 خلق  
 نیکوست  
 +  
 نیدا  
 نڈر  
 کہ  
 چشم  
 اہل  
 منے  
 -  
 صفای  
 معنہ  
 راست  
 جنبہ  
 از  
 پوست  
 +  
 تا  
 روزی  
 بازن  
 بیگانہ  
 آشنا  
 در  
 یک  
 فاندہ  
 دید  
 دباد  
 سے  
 اعتراض  
 کرد  
 کہ  
 تاکہ  
 کہ  
 ان  
 حلال  
 علیہ  
 خویش  
 گذاری  
 و  
 با  
 عیسہ  
 الفت  
 گیری  
 مینے  
 کرد  
 کہ  
 حلاش  
 راست  
 است  
 +  
 جنبش  
 و  
 رونج  
 قطعہ  
 سے  
 کہ  
 از  
 عشق  
 و  
 غم  
 سے  
 لائے  
 بہت  
 نیے  
 در  
 رونج  
 و  
 نیے  
 راست  
 -  
 عقل  
 واری  
 وے  
 نڈاری  
 عشق  
 -  
 زبان  
 وجودت  
 اسیر  
 خوف  
 و  
 رجاست  
 +  
 عشق  
 را  
 با  
 امید  
 و  
 بیم  
 و  
 چہ  
 کار  
 +  
 بیم  
 و  
 امید  
 اہل